

www.KetabFarsi.com

آن سال، بهار...

برای انسان‌هایی که در هر جای این جهان بزرگ در «اقلیت» هستند.

۱

بوی نوروز می‌آمد. دم‌دمه‌های عید زمین نفس کشیده و سرما شکسته بود. صبح که خورشید درمی‌آمد، دنیا رنگ و روی تازه‌ای می‌گرفت. انگار از پشت شیشه‌ای پاک و درخشنده همه چیز را می‌بینی، شیشه‌ای که مادرم از بس می‌ساید و می‌سایید، قرچ قروچ آن درمی‌آمد. آنقدر نسیم صبحگاهی لطیف بود که پنداری دستمالی حریر به گونه‌ات می‌کشند.

مادر دست به کار مقدمات نوروز بود. گندم را آب زده بود، کاسه کوزه‌ها را می‌شست تا سبزه بگذارد. گندم به کیسه می‌کرد و آب می‌زد تا سبز شود، مزه سمنو و کماچ از حالا زیر دندانم بود. بوی شیرینی خانگی، پفک، نان برنجی، حاج بادام، حاج گردو و حاج نارگیل؛ و مزه سبزه روز تعطیلی، همه چیز خوشایند بود.

ساعت شش صبح که چشم باز می‌کردم. گنجشک‌ها حیاط را روی سرشان گذاشته بودند و لابلای خروس‌های اهل محل، بوق صبحگاهی را سر داده بودند. آفتاب سر می‌زد و آسمان آبی آبی بود. حیاط کوچکمان میدانگاه بازی گنجشک‌ها می‌شد، گنجشک‌های آوازخوان با نوک‌های کوچکشان که انگار از عاج تراشیده بودند و می‌خواندند و غیب‌خاکستری‌شان بالا و پایین می‌شد. می‌پریدند و لا به لای شاخه‌های پیچ امین‌الدوله که همین روزها شکوفه می‌کرد و از عطرش انسان مست می‌شد، می‌نشستند و آن وقت هدایشان را به گلو می‌انداختند. بهار رنگ و بوی مستی داشت.

۲

نمی‌دانم چندم اسفند بود که امتحان ثلث‌مان شروع شد. مشغول درس خواندن بودم. شب عمو آمد. عمو که زن و بچه‌ای نداشت، هفته‌ای چند بار به ما سر می‌زد. عجیب شیرین حرف می‌زد و من از شوقم، درس و امتحان را کنار می‌گذاشتم و شش دانگ حواسم پیش عمو بود. عمو فقط موقعی اخبار شروع می‌شد، ساکت می‌شد و انگار که نگران است، چشم از تلویزیون بر نمی‌داشت. همان موقع که عمو آمد تلویزیون روشن بود، چه خبر بود؟ انگار همه جای دنیا شلوغ بود. اخبار خارجی بود. هی گوینده می‌گفت فلان جای دنیا، جنگ شده و بعد عکسهای متحرک می‌آمد، نانک و توپ و تفنگ بود که نشان می‌دادند و خانه‌هایی که پودر می‌شد. اخبار جنگ اعراب و اسرائیل بود و موضوع فلسطینی‌ها؛ دو تا جوان گردن کلفت سفیدرو، چماق برداشته بودند و انگار که جوال گندم را می‌کوبند، به جان نوجوان سیاه‌سوخته‌ای افتاده بودند که فریاد می‌کشید و آن طرف، زنی که مندیلی چهارخانه به کله‌اش پیچیده بود، ضجه می‌کرد و گونه‌هایش را می‌خراشید و به عربی چیزهایی می‌گفت و بعد اشکش را با مندیلش پاک می‌کرد، یک دفعه صدای انفجاری آمد و تصویر کج شد و صاف شد و آن وقت تصویر قطع شد و اخبارگو را نشان داد که بی‌خیال داشت گره‌کراواتش را سفت می‌کرد. گوینده معذرت خواست و گفت: آخرین خبر و بعد راجع به خمرهای سرخ و نیروهای کامبوج حرف زد و باز هم عکس جنگ را نشان داد و خداحافظی کرد.

عمو چند لحظه‌ای ساکت بود، مادر استکان چای را که دستش داد، سربلند کرد و مرا نگاه کرد که با چشمان وق زده خیره شده بودم به صورتش و بعد پدر را که با کیف شکمش را می‌خاراند، آن وقت خنده‌ای کرد و گفت: «داداش، این خمرهای سرخ، آدم را یاد خمرهای سرخ می‌اندازند. وقتش نزدیک است.» و بعد لب‌هایش را لیسید و پدرم، لب پایین‌اش را با دندان بالایی گاز گرفت و مرا نگاه کرد و نشر زد: «بچه مگر نگفتی که امتحان ثلث‌مان شروع شده، بلند شو درست را بخوان.»

۳

صبح پدرم، نجف آب حوضی را آورده بود. نجف پاچه شلوارش را لوله کرد و کت وصله‌دارش را که همین روزها عوض می‌شد و یک سال بود که مهمان تنش بود، تا کرد و روی سنگ لب حوض گذاشت و رفت توی حوض که تا بالای رانش عمق داشت. جارو و برس را برداشت و به جان لجن سبز حوض افتاد. قبلاً مادرم با سبد ماهی‌ها را از آب گرفته بود و انداخته بود توی لگن. قرار بود تا ظهر باغچه را هم زیر و رو کنیم. مادرم تخم گل‌ها را آماده کرد و پدرم و من با بیل، خاک را زیر و رو کردیم. با الاغ خاک تازه هم آورده بودیم. مادرم هر سال اطلسی و بنفشه و شب‌بو می‌کاشت. برای پاشیدن تخم گل‌ها کمک کردم. اما موقع آب دادن، در رفتم، آب‌پاش خیلی سنگین بود.

۴

بعد از ظهری، با جدیت جغرافی می‌خواندم. موضوع مناطق گرم و سرد بود، درس بادها را دوره کرده بودم که در کوچه هياهو شد. پدرم به طرف در دوید و مادر چادر به سر کشید و به دنبال او و من هم ترسیده به دنبالشان. مادر جلوی در ایستاد و چادر را طوری به صورتش پیچید که فقط دو چشم هراسان پیدا بود و صدایش می‌آمد که مثل همیشه دعا می‌خواند. می‌خواستم راهی پیدا کنم و کوچه را ببینم، از هر طرف که نفوذ می‌کردم، مادر تنه‌اش را کج می‌کرد و می‌گفت: «برو، برو بچه، برو درست را بخوان، خبری نیست.»

صدای آقای میرزاحی معلم یهودی محلمان را می‌شناختم و گریه تیز بچه‌اش الیاس را که معروف بود. آقای میرزاحی می‌گفت: «اسدالله خان چرا جنجال می‌کنید، ما آبرو داریم آقا.»

بالاخره کلک زدم و از گوشه در خودم را به معرکه رسانیدم. آقای میرزاحی با پیژاما وسط کوچه ایستاده بود و چهره‌اش پر از التماس بود و پسرش الیاس که پنج ساله بود، بی‌خودی گریه می‌کرد. پدرم دوید جلو و بازوی کلفت مردی را که دهانش کف کرده بود، گرفت و گفت: «آمیز اسدالله آرام باشید، چرا خونتان را کثیف می‌کنید، چه خبر شده؟ خونسرد باشید.»

میرزا اسدالله گفت: «آقا شما شاهدید. بینی بین الله من چند بار با زبان خوش حرفم را به این مرد زده‌ام، آخر شرم و حیا هم چیز خوبی است. من که هندی حرف نمی‌زنم، چند بار بگویم خانه را می‌خواهم، چند بار به مهربانی و رفاقت بگویم

«آقا»

پدرم گفت: «میرزا، بالاخره همسایه از حال همسایه خبر دارد. دم عید است. حق با شماست، اما ملاحظه کنید، جان بچه‌هایتان ملاحظه کنید، خدا را خوش نمی‌آید، تا اهل محل بیرون نریخته‌اند، شما اغماض کنید... اصلاً تشریف بیاورید منزل ما، آقای میرزاحی هم می‌آیند، آنجا صحبت‌هایمان را می‌کنیم.»

میرزا اسدالله زیر لبی لا اله الا الله گفت و بعد از بابام سؤال کرد: «بد کردم خانه اجاره دادم؟ بد کردم برای بیچاره سرپناهی درست کردم؟ حالا هم خانهم را احتیاج دارم؛ پسرهایم دارند می‌آیند، دو اتاق می‌خواهند زندگی کنند... بعد انگشتش را که انگشتی آن نگین گنده‌ای داشت، بالا آورد و گفت «از من گفتن، من رفته‌ام کلانتری، خیلی وقت است که پرونده درست کرده‌ام، همین روزها آژان می‌آید، آن موقع نگویند میرزا بد کرد. میرزا نانجیبی کرد، من اولتیماتوم دادم، حالا خود دانید.»

میرزا این را که گفت، راهش را کشید و بدون خداحافظی رفت و تا انتهای کوچه و سرپیچ، تخته کف گیوه‌اش لخ لخ صدا کرد. سرپیچ که پیچید، آقای میرزاحی شرمنده بابام را نگاه کرد و گفت: «خیلی ببخشید، اسباب زحمت شدم، معذرت می‌خواهم، مرحمت زیاد.» دست‌الیاس را که هنوز گریه می‌کرد، گرفت و رفت توی خانه، بابام چند لحظه‌ای مردد ایستاد و بعد به من و مادرم گفت: «برید تو.»

توی حیاط، مادر گفت: «چی شده، میرزا هیچ وقت این طوری داد و بیداد نمی‌کرد. آبروی این مرد محترم را ریخت.»

پدر مرا نگاه کرد و بعد کله‌اش را به مادر نزدیک کرد و آرام چیزهایی گفت، که من درست نمی‌شنیدم، مادر برگشت و مرا نگاه کرد و گفت: «یعنی چه، چه ربطی دارد؟»

۵

برایم سوال شده بود که پدر به مادر چه گفت. و مادر چرا مرا نگاه کرد و گفت یعنی چه؟ شاید چیزی در ارتباط با من بوده. آنقدر به امتحان فردا فکر می‌کردم، که جای تأمل روی این موضوع نبود. فردا امتحان انشاء داشتم. آنقدر که از انشا می‌ترسیدم از علوم که درس سختی بود، باکی نداشتم. گوشه‌اتاق نشسته

بودم و ترس و اضطراب توی دلم خانه کرده بود. مادرم داشت هسته خرماها را در می آورد که برای کماچ آماده شود و پدر یک پیاله آب گرم آورده بود توی اتاق و ریشش را می تراشید. رادیو روشن بود و گوینده چیزهایی راجع به پیروزی اسرائیلی ها بر اعراب می گفت که پدر برگشت و باز هم مرا نگاه کرد و بعد با چشم و ابرو به مادر می گفت: گوش کن و مادر گفت: «یعنی چه، چه ربطی به میرزاحی بیچاره دارد؟» و من هم حیران، آنها را نگاه کردم و در دل گفتم: «یعنی چه؟»

۶

از صبح که از رختخواب در آمدم، بد حال بودم به لطافت هوا و صدای گنجشک ها و رنگ و بوی بهار اصلاً فکر نمی کردم. انگار قرار است مفصل کتکم بزنند. برای شاگرد اولی مثل من؛ خراب کردن در امتحان فاجعه بود، سر جلسه امتحان پاهایم لرز گرفته بود. در راهروی طبقه پایین مدرسه در چهار ردیف نشسته بودیم. آقای موسوی که به سالن آمد، هری دلم ریخت پایین. صدای صندلی های فلزی به هوا بود. قز قز، انگار فقط کار من خراب نبود، همه می خواستند زاویه دید را روی دست نفر جلویی تنظیم کنند. بدبخت آنهایی که توی نخ برگه من بودند.

۷

«صلح و دوستی چه مزایایی دارد؟» این را آقای موسوی معلم انشایمان گفت و بعد هم با صدای کلفت فریاد کشید: «شروع کنید» هر چه انتظار کشیدم که موضوع دومی مطرح شود تا از بین دو موضوع انشاء یکی را انتخاب کنیم، خبری نشد. مثلاً نشسته بودیم و روی موضوع هایی مثل، عید امسال می خواهید چه کار کنید؟ یا وقتی که بزرگ شدید می خواهید چه کاره شوید، فکر کرده بودم. موضوع سختی بود. آقای موسوی ثلث اول هم کار دستم داد. یک بیت شعر خواند و گفت بنویسید، یادم نرفته - نبینی باغبان چون گل بکارد... همیشه هم تأکید می کرد انشایتان از پانزده خط کمتر نباشد. خب چه بنویسم؟ نمی دانم چرا آقای موسوی همیشه روی بدبختیات انشاء می دهد. معلوم است دیگر صلح خوب است، دوستی خوب است، دشمنی بد است، آدمها نباید دعوا کنند، باید دوست باشند، اگر دوست باشند خوب است و اگر دشمن باشند بد است. اصلاً صلح چیز خوبی

است، دوستی چیز خوبی است و دشمنی چیز بدی است و ما نباید دشمنی کنیم و... دیگر چه بنویسم؟ آخر ایشان نمی‌دانند، موضوع انشا باید قابل پروریدن باشد، بدبختی اینکه انشا هم از آن درس‌هایی است که نمی‌شود خرخوانی کنی. نمی‌دانم چه مدت بود که قلم به دست، داشتم ناختم را می‌جویدم که آقای موسوی بالای سرم ظاهر شد.

«چیه پسر، چرا هیچی نوشتی؟»

ترسیده گفتم آقا داریم فکر می‌کنیم.

«دست مرزاد بابا، تازه داری فکر می‌کنی؟ الان وقت تمام می‌شود.»

«نمی‌دانم آقا چه بنویسم.»

آنی نگاهمان به هم افتاد. اصلاً نترسیدم، چیز ترسناکی در چهره‌اش نبود، هیچ وقت از آقای موسوی نمی‌ترسیدم، تقصیر خودش بود، از اول میخ را نکوبیده بود، گفت: «بالاخره چند سطری که می‌توانی بنویسی.»

«بله آقا، نه آقا، داریم فکر می‌کنیم.»

آقای موسوی خم شد، حالا کله‌هایمان تقریباً نزدیک هم بود. آرام گفت: «گفتیم صلح و دوستی چه مزایایی دارد؟ اگر شما اول خوب فکر کنی که صلح چی هست، نوشتن مزایای آن مشکل نیست، می‌فهمی؟ شروع کن.» باز گفتند شروع کن و رفتند. ولی نمی‌دانند چه کار شاقی است انشا نوشتن. مجبور بودم بنویسم. مجبور بودم، به قول آقای موسوی شروع کن.

۸

مشغول معادلات بودم که امتحان ریاضی را هم به خیر و خوشی تمام کنم و آماده نوروژ باشم. به جز انشا که خراب کرده بودم، از بقیه خیالم تخت بود. از وقتی که هوا خوش شده بود، پسین‌ها روی تخت گاه می‌نشستیم. پدر داشت کاهگل دیوار را آب می‌زد، ایستاد و سینه‌اش را باد کرد و چند بار نفس‌های بلند کشید و گفت: «به‌به، به‌به... از چشمه کوثر سیراب شود آنکه چایی تازه‌دمی به من برساند.»

مادر در قوری را برداشت و گفت: «الان جای دم می‌کشد.»

یک مجهول از معادله دو مجهولی را پیدا کرده بودم که گریه‌الیاس بلند شد. تیز و کشیده، مثل بوق قطار، اما با صدای زیر، چقدر از این بچه زردنق نقو کفری

بودم؛ انگار نانش را به گریه بریده‌اند، اسدالله خان یک جوری از این محل دکشان کند، راحت شویم.

پدر آمد و روی تخت گاه به بالش تکیه کرد. استکان چای را برداشت و هورت کشید. مادر سوزن را به پته زد و آن را کنار گذاشت و سرش را به طرف دیوار آقای میرزاحی کج کرد و گفت: «از اینها خبری شده؟» پدر هورت دوم را بالا کشد و گفت: «امروز صبح آقای میرزاحی را دیدم، گفت دو تا اتاق پیدا کرده‌ام، اما وسعم نمی‌کشد اجاره کنم، از من خواست واسطه شوم دم عیدی آواره نشود.»

«تو چی گفتی؟»

«واله، گفتم، این خانه ما هم مال اسدالله خان است، چه می‌شود کرد، شما نه، ممکن است پس فردا یقه خودم را بگیرد که خالی کن. گفتم نمی‌توانم شاخ به شاخ بشوم.»

مادر با نگرانی گفت: «راست راستی ممکن است به ما هم بگویند.»

«نه، امکانش کم است. به هر حال ما هم با او بد تا نکرده‌ایم. گفتم که جریان آقای میرزاحی از جای دیگر آب می‌خورد.»

مادر گره روسری‌اش را سفت کرد و گفت: «چه ربطی به این بیچاره میرزاحی دارد؟»

بابا جابجا شد و گفت: «ولش کن زن، باغچه را آب دادی؟»

تیز از جا پریدم و رفتم توی اتاق، می‌دانستم الان است که آب پاش سنگین روی دوشم بیفتد.

۹

کلی از مسئله‌هایم را حل کرده بودم و حال با خیال راحت‌تری به صندلی تکیه کرده و دنبال راه‌حلی برای سه تا مسئله می‌گشتم. از مرز ده که بماند، حکماً از پانزده هم گذشته بودم و جای نگرانی نبود. خیلی از بچه‌ها قلم به دهان، به اطراف چشم می‌دواندند تا شاید از جایی کمکی برسد. دوستم، محمدی نگاهم کرد و آرام گفت: «برسان!» آرامتر گفتم چی؟

۱- پته، پارچه‌ای نقش‌دار است که روی آن را با نخ‌های رنگارنگ می‌دوزند، شیه گوبلن.

گفت: «دومی، سومی، پنجمی، هشتمی و از ده به بالا.»

گفتم: «دومی... ۱۰ = x دیگه.»

گفت: «ها؟»

«چی می گی پسر؟»

آقای موسوی بود که از غیب بالای سرم ظاهر شده بود. تند گفتم: هیچی آقا!

«موقع انشا که نطقت کور شده بود.»

حس کردم پیشانی و گوش‌هایم داغ شد. سرم را انداختم پایین و چشم دوختم به بند کفش آقای موسوی که از چند جا پاره شده بود و گره خورده بود. آقای موسوی پایش را از نگاهم دزدید و گلایه‌وار گفت: «توقع نداشتم، اصلاً توقع نداشتم، تو که اینقدر منضبط و درس‌خوان هستی، جزو شاگردان ممتاز مدرسه هستی، چند خط انشا نتوانی بنویسی، آخر بابت این چیزهایی که نوشته بودی، چه نمره‌ای به تو بدهم که خودم ناراحت نشوم... ها؟»

داشت کارم به مرحله بغض و چه بسا اشک‌ریزی می‌رسید. عجب بدبختی است شاگرد ممتاز بودن، چپ بروی می‌گویند توقع نداشتم، کم بیآوری می‌گویند توقع نداشتم. آن وقت باید هی مثل یخ آب بشوی و غصه بخوری. آقای موسوی همچنان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. انگار پاسخی می‌خواست. همچنان سر به زیر گفتم: آقا اجازه، جبران می‌کنیم، قول...»

«من برای خودت می‌گویم، شاگرد ممتاز مدرسه هستی، تمام نمره‌هایت خوب است؟... حالا غصه نخور، تعطیلات عید نزدیک است. خیلی وقت داری که کار کنی. چه بسا آن طرف سال دوباره از تو امتحان بگیرم. خب.»

گفتم: «اجازه آقا، خیلی ممنون، حتماً جبران می‌کنیم.»

گفت: «مسئله‌هایت را حل کن.»

گفتم: چشم.

۱۰

بعد از ظهر، رگبار باران، سیل انداخت. آسمان مثل کلاهی سربی روی سر زمین افتاد و آنی هوا تاریک شد و شلاق باران گرده زمین را زیر ضربه گرفت. داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم. الیاس هم در خانه‌شان را نیمه باز کرده بود و ما را نگاه می‌کرد، عجیب بود گریه نمی‌کرد. باران، اول ملایم بود، گفتیم کیف دارد

بازی می‌کنیم. بعد دانه‌های شیشه‌ای تگرگ شلاقی بارید. توپ را رها کردیم و هر کس در بستویی پناه گرفت. من هم دویدم طرف خانه، در باز بود، توی دالون پناه گرفتم. آنقدر رگبار شدید بود که خیلی زود، کف کوچه را آب گرفت و چاه وسط کوچه، نا نداشت این همه آب را ببلعد. آب سرازیر شد توی راه‌پله جلوی خانه‌مان و بعد هم کف دالون خانه آب ایستاد. دویدم که مادرم را خبر کنم، دیدم مادر ایستاده است دم در اتاق و دارد آسمان را نگاه می‌کند و دعا می‌خواند، تا مرا دید گفت: «پسر بدو چهل تا قاف بنویس، بچسبانیم به دیوار خدا رحم کند.»

همچین باران می‌بارید که تا آن موقع ندیده بودم. خیلی زود کف حیاط کوچکمان آب ایستاد. مادر گفت: «الان است که زیر زمین پر آب شود و خانه بتنبد^۲. سرگردان ایستاده بودم و آب مرا می‌شست. خدا می‌خواست که هوا سرد نبود.

صدای پدر از دالون بلند شد. مرا صدا کرد. گفت چه می‌خواهد. از جا کندم و رفتم توی زیر زمین؛ چوب و سطل برداشتم و دویدم به طرف کوچه؛ بابا خیس از آب وسط کوچه ایستاده بود. چوب را گرفت و زد به آب که سوراخ چاه را پیدا کند. به من هم گفت، سطل سطل آب دالون را بریزم توی کوچه.

راه آب باز شد و باران هم بند آمد و خیلی زود دل و روده ابرها پاره شد و زردی آفتاب توی چشم زد، اما کار شاق خالی کردن آب ادامه داشت. صدای آقای میرزاحی هم می‌آمد، داشت با همسرش آب دالونشان را جمع می‌کرد و تند تند می‌گفت: «زود باش زن، زود باش.»

با بابا ایستاده بودیم و مسیر آب را تماشا می‌کردیم که دایره‌وار می‌چرخید و می‌چرخید و بعد دهنه چاه مثل دیو آن را می‌بلعید. از انتهای کوچه چند نفر به طرف ما می‌آمدند. دقت کردم. وای خدا، اسدالله خان بود، با دو تا آزان گردن کلفت سیلی از بنا گوش در رفته. بند دلم پاره شد.

۱ - بنا به عقیده‌ای، در مواقعی که باران شدت دارد، اگر چهل ق بنویسند و به دیوار بچسبانند، باران بند می‌آید.

۲ - تُنبیدن (به ضم ت) = ویران شدن، خراب شدن.

مادرم گفت: «چرا زرد شدی؟» گفتم: آژان دیدم. گفت: «آژان؟» گفتم: ها، با اسدالله خان بودند، دو تا پاسبان گردن کلفت، عین رستم؛ مادرم گفت: «وای خدا مرگم بده، بابات کو؟» گفتم: «توی کوچه» گفت: «نیای بیرون» و خودش چادر به سر کشید و به طرف در دوید. من هم پشت چادر پناه گرفتم و دویدم. چند قدم مانده به در، مادر از صدای مردان بر جای میخکوب شد و خواست برگردد. از دم تیغش گریختم و به دو خودم را به کوچه رساندم.

اسدالله خان مثل عکسی که از شاه عباس توی کتاب تاریخمان بود، یک وری ایستاده بود، سر و سینه را عقب داده و با نوک پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود. آقای میرزاحی که آب موهایش را شسته بود و ریخته بود توی پیشانیش، با آن چشمان ریز و اندام باریک، مثل پسر بچه‌های معصوم کتک خورده، پشت و پناهی می‌جست. بابام یک دو قدم عقب‌تر ایستاده بود و اسدالله خان را نگاه می‌کرد.

«باز هم که داری زاری بازی درمی‌آوری مرد، خلق جناب سروان را تلخ نکن. خودت برو و اثاثیهات را جمع کن و بیار بیرون.»

صدای آقای میرزاحی از بیخ گلو درآمد: «میرزا رحم کن، خدا را خوش نمی‌آید، تو این بارون، تو را به دین و آیینت قسم می‌دهم، اقلأ فرج‌های بگذار...»

اسدالله خان گفت: «مرد ناحبی، ادا درنیار، الان باران است. جناب سروان شما باران می‌بینید، حکماً فردا هم بیایم تیغ آفتاب است، پسین هم باد احمر می‌وزد، شب هم شام غربیان است... جناب سروان حکم دارند. از کمیسری حکم دارند، وقت مردم را نگیر.»

بابام گفت: «جناب اسدالله خان من ریش گرو می‌گذارم.»

اسدالله خان گفت: «شما ریشتان گروهت. بیش از این اسیرش نفرماید، خویت ندارد.»

یکی از پاسبان‌ها قیافهٔ مهربانی داشت، ولی آن دیگری مثل شمر ذی‌الجوشن بود، یک نوار هم چسبانده بود روی کندهٔ بازویش و رویش نوشته بود جودو، آن دیگری جودو نداشت.

بابا سرش را پایین انداخت و خودش را کنار کشید. چین و چروکهای چهرهٔ آقای میرزاحی درهم رفته بود، چنگی به موهای جو گندمی‌اش زد و مستأصل به اسدالله خان و بعد به پاسبان‌ها نگاه کرد. معلوم نبود کدام شیر پاک‌خورده‌ای الیاس

را خیر کرده بود، آمده بود پشت در و از ترس پاسبان‌ها ونگ و ونگش به آسمان رفته بود.

شمر ذی‌الجوشن بازوی نحیف آقای میرزاحی را گرفت. گفتم الان است که دستش را بکند و بعد با صدای محزونی به اسدالله خان گفت: «جناب میرزا عرضی دارم. جناب‌عالی حق دارید، حکم هم دارید، حکم هم در جیب بنده است، ما هم وظیفه داریم که اثاثیه را بیرون بریزیم، اما من می‌خواهم خواهش کنم یک هفته به این بنده خدا مهلت بدهید جا و مکانی پیدا کند، خدا را خوش نمی‌آید.»
واقعاً خیلی عجیب بود، از شمر ذی‌الجوشن بعید بود.

۱۲

نشسته بودم روی تخت گاه. کم حوصله و خسته، این روزهای آخری سال کهنه، عجب به کندی می‌گذشت. فکر تعطیلات و عیش آن بودم. البته گاه گاهی بادم می‌افتاد که سال نو باید از خجالت آقای موسوی در بیایم؛ مادرم در فکر آرد و شکر و شیرینی بود. و بابام به قول خودش هزار کار نکرده داشت. اگر عیدی‌هایم از صد تومان بیشتر شد، یک توپ فوتبال درست و حسابی می‌خرم. گفتم فوتبال بازی کنم، تنهایی. توپ پلاستیکی توی پاشویه حوض بود، برداشتم، اول بی‌علاقه و بعد با کیف دنبال توپ می‌دویدم و گاه گاهی شوت‌های جانانه می‌کردم. توپ افتاد توی باغچه. رفتم بردارم. نازه نهال‌های نازک سبز از خاک سر بر آورده بودند و همین روزها بود که گل کنند و مادرم همیشه می‌گفت، مواظب باغچه باش. توپ را که برداشتم یک دفعه چشمم به درز مابین دو تا از آجرهای دور باغچه افتاد. دور باغچه‌مان را با آجرهای زرد قالبی، هره‌ کوتاهی درست کرده بودیم. طوری که از هر آجر، مثلثی از خاک بیرون زده بود. لای دو تا از این مثلث‌ها، در یک جای تنگ، چند شاخه نهال باریک بیرون آمده بود. عجیب بود آنجا را که تخم نکاشته بودیم. دویدم توی اتاق و مادرم را خبر کردم. آمد و نگاه کرد. چنان لبخند می‌زد و کیف کرد که انگار یکی از نذرهایش برآورده شده. نشست و به شاخه‌ای ترد و نازک دست زد.

گفت: «خب، تخم را پخش کردیم، اینجا هم ریخته است.»

گفتم: «حالا چی می‌شود؟»

گفت: «هیچی سبز می‌شوند.»

مگر ممکن بود. نوی این جای تنگ، چند تا نهال با هم، آخر جا نمی‌شوند.
مادرم گفت: «خوب ممکن است بعضی که قوی‌ترند، ضعیف‌ترها را از میدان
بدر کنند و خوب رشد کنند. یکی دو تا فدا می‌شوند، که یکی دو تا پا بگیرند.»
نمی‌دانم چرا دلم برای نهال‌هایی که قرار بود فدا شوند، سوخت. رفتم کاسه
مسی برداشتم، از آب حوض پر کردم و ریختم روی نهال‌های لای درز آجر.
مادر گفت: «پسر، همه باغچه را آب بده.»
گفتم: نه مادر، آب‌پاش خیلی سنگین است، حوصله هم ندارم.

۱۳

اثاثیه آقای میرزاحی، ردیف بیخ دیوار چیده شده بود. کلی چوب و تخته و
کمد و لباس و کماجدان و چمدان روی هم آوار شده بود. الیاس چسبیده بود به
رختخواب‌ها و زوزه می‌کشید. چشمان نم‌نشسته آقای میرزاحی انگار دنبال سرپناهی
می‌گشت. زنش گریه می‌کرد. بابام و چند تا از همسایه‌ها کمی دور از معرکه به
تماشا ایستاده بودند، صدا از هیچ کس در نمی‌آمد. پاسبان‌ها دو سر تخت بزرگی
را گرفته بودند و می‌آوردند. تخت را وسط کوچه گذاشتند. کمر صاف کردند.
مهرا کمر یکی از پاسبان‌ها ترق صدا کرد. شمر ذی‌الجوشن نیامده بود. شاید از
بس مهربان بود، از این کارها قبول نمی‌کرد. در عوض، پاسبان دیلاق گردن
باریک سیاه‌سوخته‌ای آمده بود که کلاه بزرگش روی سرش لق‌لق می‌خورد.
چهره خشنی داشت و حتی شیر روی کلاهش هم عصبانی بود. سبیلش را دراز
کرده بود و تا پایین چانه‌اش آورده بود. اما سبیل، سبیل نبود، نخ‌نما شده بود.
پاسبان‌ها رفتند توی خانه که چیز دیگری بیاورند. دم ظهر بود و از چند مسجد
صدای اذان بلند بود. حالا مردها جرئتی پیدا کرده بودند و با هم حرف می‌زدند و
آقای میرزاحی مثل کتک‌خورده‌ها نگاهشان می‌کرد. صدای زوزه الیاس با صدای
اذان قاطعی شده بود. اسدالله خان زود رفت، چند صد تومانی توی جیب همان
پاسبان درازه چپاند و رفت. صدای اذان گوی مسجد محله خودمان از همه صداها
محزون‌تر و بلندتر بود. حی علی خیر العمل، حی علی خیر العمل. بابام از جمع مردها
جدا شد و تند به طرف آقای میرزاحی رفت. دست گذاشت پشت شانه آقای
میرزاحی و گفت: «کمک کنید اثاثیه را به منزل ما ببریم.»
آقای میرزاحی بابا را نگاه کرد. در نگاهش سوال بود، انگار می‌پرسید چرا؟

شاید هم می‌پرسید: برای چه شما این کار را می‌کنید؟ بابام معطل نکرد. جمعه چوبی بزرگی را برداشت و دولا دولا به سوی خانه رفت. حالا الیاس آرام شده بود و بابام را نگاه می‌کرد که داشت اموالشان را می‌برد. زن آقای میرزاحی دودل بود، مردش را نگاه می‌کرد. هنوز آقای میرزاحی جُم نخورده بود. نمی‌دانم چی شد، آنی کلهام داغ شد. تیز از جا پریدم و رفتم طرفِ ائاثیه. چمدان بزرگی را برداشتم و به زور به دوش کشیدم و کج کج رفتم طرفِ خانه، از دالون گذشتم. صدای نفس‌هایم به وضوح شنیده می‌شد و قلبم تاپ تاپ می‌زد. چمدان را گذاشتم پهلوئی دیوار، خواستم برگردم، چشمم افتاد به نهال‌های لای درز آجر؛ هنوز هیچ کدام دیگری را از میدان بدر نکرده بود. مشت‌هایم را پُر آب کردم و ریختم روی نهال‌ها و دویدم طرفِ کوچه.

۱۴

مادرم شولی^۱ درست کرده بود. ایستاده بود و قاشق را در بادیه می‌چرخانید. آن وقت کمر راست کرد و دعا خواند، شاید هم نفرین کرد، چون بعدش گفت آمین. مادرم همیشه هم بعد از دعا و هم بعد از نفرین، آمین می‌گفت. ائاثیه آقای میرزاحی بیخ حیاط کوت شده بود. بابا، چادر و نایلون آورده بود و روی ائاثیه می‌کشید. خورشید کمی به سمت مغرب کج شده بود و حالا تمام حیاطمان را با نور زردش روشن کرده بود. رادیو روشن بود، اخبار تمام شد و بعد گوینده گفت تفسیر سیاسی روز. الیاس که محیط تازه‌ای دیده بود، ذوق می‌کرد و پایی گرفته بود و به جای گریه بدو بدو می‌کرد، باید به او بگویم به گل‌های لای درز آجر کاری نداشته باشد. آقای میرزاحی بعد از آن همه سکوت، بابا را کنار کشید و بغض کرده گفت: «شرمنده‌ام، شرمنده‌ام.» چقدر آقای میرزاحی می‌گفت شرمنده‌ام. بعد گفت: «حالا نمی‌دانم چه کار کنم.» بابا گفت: «غم مخور آقای میرزاحی. حق همسایه بالاست، شما به گردن بچه‌های ما هم حق دارید، مدتی اینجا هستید، قدمتان بر چشم، مهمان حبیب خداست. بعد هم با هم می‌گردیم و دو تا اتاق پیدا می‌کنیم و سر و سامان می‌گیرید. خدا کریم است.»

آقای میرزاحی گفت: «خدا کریم است. خدا رحیم است. بنده‌های خوب

۱- نوعی آش ارزان که ماده اصلی آن آرد است.

خدا...» بعد بفضش ترکیب و مرد گنده مثل ابر بهار اشک ریخت. بابا رو برگرداند و مادرم رفت نوبی اتاق، زن آقای میرزاحی هم گریه کرد. حالا که همه گریه می کردند؛ الیاس لب بسته بود، ایستاده بود کنار باغچه و نهالهای گل را نگاه می کرد. نور خورشید تابیده بود روی کلهاش و کاکل زردش انگار آتش گرفته بود.

۱۵

چهار روز بود که آقای میرزاحی و زنش و الیاس مهمان ما بودند. چنان زود با هم اخت شده بودیم که انگار یک خانواده ایم. باباها و مادرها زودتر از من و الیاس با هم کنار آمده بودند. آقای میرزاحی اصرار کرده بود خرج سفره را نصف کنیم، که کرده بودیم. کارهای رفت و روب و نظافت را هم مادرها به کمک هم انجام می دادند. گاهی شبها هم عمر می آمد و آن وقت صحبتها رنگ و بوی تازه ای می گرفت. دیشب حرفهای سیاسی می زدند و هر بار که کلمه صلح از دهان کسی در می آمد، من گوش هایم را نیز می کردم تا شاید چیزی برای انشایم بیابم. هر چند که دودل شده بودم که نکند آقای موسوی با موضوع دیگری از من امتحان بگیرد.

امروز صبح هم شنیدم که بابا بواشکی - شاید برای پیشگیری - به مادرم می گفت: «باید هر چه می توانیم پذیرایی کنیم تا این بنده های خدا مکدر نباشند و یک وقت احساس غربت نکنند.» و مادر تأیید کرد، اما بعد - نه به قصد اظهار ناراحتی - فقط نقل قول می کرد که زن شاطر حبیب گفته است که اسدالله خان گفته است، من خانام را به سه نفر کرایه دادم، نه به سی نفر؛ آن وقت بابا عصبانی شد و گفت: «یعنی چه؟ چه ربطی به میرزا دارد؟ یعنی بیرونشان کنم؟ تصور بکن، تصور بکن اگر این بلا سر خودمان می آمد چه حالی داشتیم.»

و من مشغول تصور کردن بودم. همه اش خودم را جای الیاس می گذاشتم که گوشه حیاط روی زمین نشسته بود و با دو تکه چوب بازی می کرد. نگاهش می کردم و تصور می کردم که جای الیاس را بگیرم. الیاس گرم کار خودش بود و هیچ فکر نمی کرد من چه تصوراتی دارم. واقعاً وحشتناک است. عذاب آور است. دل من خوش بود که خانه و کاشانه ای دارم. نوبی اتاقمان تاقچه ای دارم که مال خودم است و کتاب هایم را در آن می چینم. گنجهای دارم که کفش و کلاه را

در آن می گذارم و حوضی داریم که تابستانها در آن آب تنی می کنم و زیرزمینی داریم که توهرم گرما روی تخت چوبی اش دراز می کشم و کیف می کنم و شبها سر روی بالش خودم می گذارم.
اگر جای الیاس بودم، وای، اگر جای الیاس بودم.

۱۶

الیاس را کتک زده بودند. نمی دانم کی، ولی هر کی بوده خیلی نامرد بوده. درست است که اوایل خودم هم از این بچه نق نقو کفری بودم، ولی حالا موضوع فرق می کرد. با صورت خون آلود وسط کوچه نشسته بود و زار میزد. می گفت: «دو تا بچه بودند.» و نشانی هایی که می داد به همه بچه های محل می خورد. حتی به خود من، خودش هم نمی دانست از کی کتک خورده.

از زمین بلندش کردم و شلوارش را نکاندم. آوردمش خانه و بعد هم بردمش لب حوض و دست و صورتش را شستم. سکه می کرد و می لرزید. سرپا نشستم و دستهایش را گرفتم و مهربانانه گفتم: گریه نکن، هر کی بوده، پدرش را می سوزم، به من نشانش بده تا دعواش کنم. گفتم: «پایم» و بعد پاچه شلوارش را بالا زد. کاسه زانویش به اندازه یک سکه یک تومانی پوست نداشت و خون زده بود بیرون. خیلی دلم سوخت و خیلی عصبانی شدم. رگ گردنم زد بیرون و با چشمان خون گرفته به طرف دالون نگاه کردم و مثل آرتیستها گفتم: نامردها.

۱۷

شب چهارشنبه سوری بود. سه روز به عید مانده بود. با بچه ها و بزرگها قرار گذاشته بودیم که بوتله های آتش را در کوچه آلو کنیم. دو روز بود که بوتله جمع می کردیم، می خواستیم جشن مفصلی بگیریم. چهار دسته بوتله بزرگ در یک خط چیدیم. یواشکی چند تایی تیر و تخته بیکار هم لای بوتله ها چپاندیم که آتش زود خاموش نشود. خورشید که رفت و سایه شب که روی سر شهر افتاد و هیاهوی بچه ها و رفت و آمدها شروع شد، دست الیاس را گرفتم و او را به کوچه بردم. از وقتی که الیاس را کتک زده بودند، مهر و علاقه ام به او بیشتر شده بود و همه جا مثل حامی پشت سرش می ایستادم که کسی نگاه چپ به او نیندازد. رعب آتش گرفته بودش و از صدای ترقه ها از جا می پرید و با چشمان نگران به دنبال مادرش

می گشت، قدم از قدم بر نمی داشت. گفتم بیا، بیا، نترس، خندید، هم می خندید و هم ترسیده بود. ناباور نگاهم کرد. گفتم بیا، چند قدمی برداشت، حتی پدر و مادرها هم آمده بودند. بابام هم از روی آتش پرید. آقای میرزاحی هم که برای اولین بار بعد از مدت ها خنده اش را می دیدم، از روی آتش پرید. هیکل هامان بزرگ شده بود، به قد دیوار. حالا تا سایه مان هم با هم بازی می کردیم. زن آقای میرزاحی آجیل و شیرینی آورد و بساط بخور بخور هم راه افتاد.

بالاخره سر و صدای پدر و مادرها بلند شد که تمام کنید. مگر ممکن بود؟ با لپهای ورم کرده از آجیل و شیرینی و سر و صورت دودزده و آن همه شوق که در دل داشتیم، به سادگی نمی توانستیم از آتش جدا شویم. باز هم از روی آتش پریدیم، هنوز آتش جان داشت. حالا همنا هم شده بودیم و با هم می خواندیم زردی من از تو، سرخی تو از من.

بالاخره بزرگترها قرار گذاشتند که دور آخرمان باشه. یک دفعه یادم آمد، به بابام گفتم الیاس از روی آتش نپریده است. گفت: «کمکش کن، پیرد.» الیاس را بغل کردم و خیز گرفتم؛ از روی آتش که پریدم اول جیخ زد و بعد خندید. باز هم پریدم، باز هم پریدیم، تا آتش نا داشت پریدیم. وقتی که پدرم آب پاش به دست آمد که آتش را خاموش کند، هیکل گنده ای میان آن همه دود و صدا به معرکه آمد و با صدای نخرانیده، سرخی آتش را از آن خودش کرد. طرف، میرزا اسدالله بود.

۱۸

مراسم چهارشنبه سوری که تمام شد، مستی آجیل برداشتم و رفتم توی حیاط، روی سکوی لب حوض نشستم. نگاهم افتاد به آسمان، وای چقدر ستاره. آسمان سیاه نبود. سیاه سیاه نبود، رنگ سرمه ای بود و یک دنیا ستاره توی تشت قشنگش معلق می زدند. خالهای پنبه ای ستاره ها درست مثل پولک لباس عروس ها برق برق می زدند. یاد پیراهن سرمه ای بابام افتادم که تکه های سفید داشت. چقدر بابام آسمان را دوست داشت. تابستان ها پشت بام پشه بند می زدیم. طاقباز می خوابیدیم و چشم می دوختیم به ستاره ها. و بابام از شکل ستاره ها می گفت. خوشه پروین، خرس بزرگ و خرس کوچک و ستاره ای که روی دم آقا خرسه بود آنقدر درخشان بود که انگار دم آقا خرسه چراغ دارد. یک شب هم بابام زهره را به من نشان داد.

زودتر از همه ستاره‌ها می‌آمد، گردو سفید و گاهی سرخ. اسم مادرم هم زهره بود. کف دست الیاس روی زانویم بود. پهلویم نشست و یک بادام درشت به من تعارف کرد. بادام را خوردم و بعد دستم را روی شانهاش زدم، مثل بزرگترها. الیاس خندید. بعد دوتایی خندیدیم. قصه نهال‌ها را برایش تعریف کردم. گفتم که قرار است آنکه زور بیشتر دارد، دیگری را از جا بکند و در عوض خودش سبز سبز باشد و گل‌های اطلسی سرخ بدهد. به الیاس گفتم، وقتی بازی می‌کند مواظب باشد به نهال‌ها لطمه‌ای نخورد، الیاس گفت: «چشم».

از اتاق صدای آقای میرزا اسدالله و بابام می‌آمد. ظاهراً میرزا اسدالله جای مناسبی پیدا کرده بود. واضح بود که غصه چاه خانهاش را می‌خورد و زیادی آب ریختن زن‌ها؛ و حالا از در دوستی درآمده بود. بابام گفت: «عیدی دور هم هستیم و بعد کمک می‌کنیم تا جا به جا شوند.» میرزا اسدالله گفت: «خود دانید» شنیدم وقتی که آقای میرزاحی نبود، با بابام راجع به طهارت و نجسی هم حرف زد و با اشاره به اتاق آن طرف حیاط گفت: «مصلحت نیست.» به الیاس نگاه کردم، به نظر نمی‌آمد نجس باشد. صبح با مادرش رفته بود حمام و حالا موهای زردش حتی در تاریکی هم برق می‌زد. دوتایی نهال‌ها را آب دادیم، با گودی دست‌هایمان.

۱۹

فردا نوروز بود. قرار بود ساعت ده و سی دقیقه و بیست ثانیه سال تحویل شود. ظهر، عمو ناهار مهمان ما بود. عمو با آقای میرزاحی خیلی ایام شده بود. از دوستی‌های معمولی و هم‌فکری‌های سیاسی، داشتند به همکاری‌های تجارتنی می‌رسیدند، می‌خواستند شراکتی کسب و کاری راه بیندازند. ناهار کشک بادمجان داشتیم، و عمو به قول خودش لقمه کله گربه‌ای می‌گرفت. ناهار خوردند و همگی ولو شدند، من و الیاس که خوابمان نمی‌آمد، رفتیم توی حیاط. داشتیم با چند تا قرقره و کش برای خودمان ماشین درست می‌کردیم که الیاس گفت: «پیشی».

روی هره لب دیوار ما و منزل سابق آقای میرزاحی، گربه زردی راه می‌رفت که یک دفعه گربه سیاهی هم از آن طرف آمد. محال بود بتوانند از پهلوی هم رد بشوند. گربه‌ها به هم رسیدند. اول هیچی نگفتند و هر دو برگشتند و موقعیت پشت سرشان را بررسی کردند، ممکن نبود از کنار هم گذر کنند. اول زرده چشم غره‌ای رفت و صدایش را کلفت کرد. انگار می‌گفت برو کنار، می‌خواهم رد

بشوم. سیاهه هم کم نیاورد و شاخ و شانه کشید و از گلوبش صدایی مثل آرق درآورد. زرده که دید، حریف نفس کش می‌طلبید، فی‌الغور شکمش را باد کرد و انحنایی به آن داد و دمش را کلفت کرد و در هوا تاب داد و از بیخ گلو خرناسه‌ای کشید. هر دو کله‌هایشان را بالا آوردند و صاف توی صورت هم ایستادند و سبیل بر سبیل برای هم خره کشیدند. کار داشت بیخ پیدا می‌کرد. اول زرده بود که دستش را بالا آورد و انگاری می‌خواست کشیده‌ای به سیاهه بزند که سیاهه جلدی روی پایش بلند شد و دو بامبی بر کله زرده کوبید و آنی به هم پیچیدند. من و الیاس با شوق عاجز را دنبال می‌کردیم. گربه‌ها دست به یقه شده بودند و در گرما گرم دعوا، پای یکی سُر خورد و دیگری هم تعادلش را از دست داد و دوتایی سرنگون شدند و ونگ ونگ کنان هر کدام به طرفی دویدند. من، الیاس را نگاه کردم و الیاس مرا، و هر دو دیوار را؛ و خندیدیم.

۲۰

نوروز آمد. از صبح جنب و جوشی بود. مادرم و زن آقای میرزاحی، سفره مشترکی پهن کردند و همگی بر سر سفره هفت‌سین نشسته بودیم. مادرم قرآن می‌خواند و پدرم مقلب‌القلوب می‌گفت. آقای میرزاحی هم به زبان خودشان چیزهایی می‌گفت. شاید دعا می‌خواند. مادر دست‌هایش را بالا برد و آمین گفت. مادرم همیشه خدا نذر و نیاز میکرد، هر چند گاهی نذرهایش برآورده نمی‌شد. نمی‌دانم، شاید توقع زیادی داشت. بوی شکوفه‌های پیچ امین‌الدوله حیاط را پر کرده بود. زنبورها هم در بورش همگانی به جان امین‌الدوله افتاده بودند. ساعت تلویزیون تق تق صدا می‌کرد. گوینده گفت: یک دقیقه و سی ثانیه به تحویل سال نو مانده است و بعد باز هم تق تق.

زن آقای میرزاحی گفت: «وقت سال تحویل، ماهی یک دور دور خودش می‌چرخد» و مادرم گفت: «نارنج هم تو آب غلت می‌زند.» حالا وقت امتحان عملی بود. ظرف نارنج را کنار تنگ بلور ماهی گذاشتم و خیره شدم. هم ماهی می‌چرخید و هم نارنج بالا و پایین می‌شد. سفره پر از خوردنی‌های خوشمزه بود. سمنو، کماج، شیرینی، سیب؛ به الیاس گفته بودم بوق سال نو را که زدند، شیرینی به دهانمان بگذاریم که تا آخر سال شیرین کام باشیم. تق تق ساعت تلویزیون قطع شد و گوینده گفت: «سی ثانیه به تحویل سال نو مانده است.» شیرینی را برداشتم و

آماده بودم که سال نو شود، که گوینده فریاد کشید: آغاز سال نو را به هموطنان عزیز تبریک می‌گوییم و بعد دهل زدند. آن وقت لپ‌های من و الیاس پر از شیرینی بود...

رسم و رسوم‌ها و ماچ و بوسه‌ها را به جا آوردیم و بعد به الیاس گفتم بلند شو بریم حیاط، توپ بازی کنیم. آقای میرزاحی گفت: «صبر کن» و بعد یک پنج تومانی سبز و نو از جیبش درآورد و گفت: «قابل ندارد، عیدی است، عیدی معلمی است.» گفتم صاحبش قابل دارد، از سر ما زیاد است. تازه یادم افتاد، بابام را نگاه کردم، از آن نگاه‌های معنی‌دار، بابام ضرب‌الاجل دست کرد توی جیب شلوارش. گفتم از آن بالا، از پیراهنت در بیار، آنجا که پول خورده است. گفت: «ای ناقلا!» گفتم نه والله، جدی می‌گویم، عیدی درست و حسابی. گفت: «برو باغچه را آب بده بیا عیدی بگیر.» گفتم: بی‌انصاف، آب‌پاش را که گوشه حیاط بود نگاه کردم و گفتم از خیر عیدی گذشتم. یک دهی نو درآورد. قرمز قرمز. اسکناس را قاپیدم و سبک و سنگین کردم. وزنی نداشت. عین پر کاه، به بابام خندیدم، اسکناس را تا کردم که توی جیبم بگذارم، از بس نو بود چرتقی صدا کرد.

۲۱

دوم فروردین بود که آقای میرزاحی و خانواده ما را ترک کردند. خارج از شهر، دو تا اتاق اجاره کردند. میرزا اسدالله برایشان پیدا کرده بود. آقای میرزاحی می‌گفت: «رفت و آمد برابمان خیلی سخت می‌شود و برای زنم و الیاس دور از شما سخت می‌گذرد. بالاخره رفتیم و همسایه‌سگ‌ها شدیم.» همه لوازم آنها توی یک ماشین جا شد.

آقای میرزاحی آمد و جلوی بابا ایستاد. راست توی چشم‌های بابام نگاه کرد و گفت: «چیزی ندارم بگویم، هیچ چیز، حتی نمی‌توانم زبان بچرخانم و تشکر کنم.» بابا گفت: «لازم نیست چیزی بگویند، این مدت لطف کردید که پیش ما ماندید.»

آقای میرزاحی با بابام دست داد، مرد و مردانه، و بعد گفت: «فراموش نمی‌کنم.» دوتایی همدیگر را ماچ کردند. آن طرف هم مادر، با زن آقای میرزاحی مشغول ماچ و بوسه بودند. مادر اشکش را پاک کرد و گفت: «به امان خدا.» بعد

هم چیزی خواند و به آنها فوت کرد.

قرار گذاشتیم سیزده بدر برویم پشت یخچال موبدی ا سال پیش هم با عمو رفتیم آنجا. جو کاشته بودند و جوها قد یک گوسفند رشد کرده بودند. خیلی خوش گذشت.

همچین که خواستند بروند، باد الیاس افتادم. آقای میرزاحی می گفت: «توی کوچه است.» دویدم به طرف کوچه، الیاس را نمی دیدم، خودش را از من پنهان می کرد. پاچه شلوارش را پشت چرخ ماشین دیدم و صدای فینش را که بالا می کشید، شنیدم. پشت چرخ ماشین پنهان شده بود و با انگشت کوچکش سنگی را از لای عاج ماشین بیرون می آورد. آرام اشک می ریخت. تا دید به او نزدیک می شوم، از جا کند، به طرفم آمد. نشستم و او هم آمد به گردنم آویزان شد و گفت: «داداش رضا، خداحافظ.» اولین بار بود که می گفت داداش.

وقتی که رفتند. به دور رفتم طرف راه پشت بام، هیچ جای دیگری سراغ نداشتم، پشت دیوار کی نشستم و حمایی گریه کردم.

۲۲

نیمه شب بیدار شدم. از پشت پنجره آسمان پیدا بود. هنگامه ای بود. انگار یک میلیون ستاره به آسمان چسبیده بود. تشنه بودم، دو لیوان آب خنک را با ولع خوردم. سر بر بالش گذاشتم. دلم شور می زد. ناراحت الیاس بودم. چرا آقای میرزاحی گفت: «آنجا زندگیمان سخت خواهد گذشت.» چرا باید جای من راحت باشد و الیاس در ناراحتی باشد؟ به خدا حاضر بودم جایم را با الیاس عوض کنم. دروغ نمی گفتم، دروغ نمی گفتم، دهانم سیاه شود اگر دروغ بگویم.

خواب که رفتم، کابوس های بدی دیدم. عید بود و آقای موسوی رخت و لباس میرزا اسدالله را پوشیده بود و آمده بود در خانه و می خواست برای بی انضباطی و تنبلی، مرا از خانه بیرون بیندازد و پدرم التماس می کرد و شرمنده می شد و مادرم چسبیده بود به پاچه شلوارم و گریه می کرد و نذر و نیاز می کرد. آن دور پسر بچه ای ایستاده بود، نگران و ترسیده، گریه می کرد و آقای موسوی ترکه انار را از آستینش درآورد و به جان من افتاد و دائم می گفت تنبل، بی انضباط درس نخوان،

۱- الان، در کرمان، در محل آن زمین ها، خیابان ابو حامد قرار دارد و یخچال هم جزو آثار باستانی است.

از سر و صورت‌م خون می‌چکید و فریاد می‌کشیدم: چشم آقا، جبران می‌کنیم. حالا دو تا پاسبان گردن کلفت آمده بودند و شانه‌های پدرم را با طناب می‌بستند. آژان‌ها بابام را بردند و من دنبالشان دویدم. بعد سکندری خوردم و با صورت پخش زمین شدم و آقای موسوی ترکه اناری را در هوا تاب داد. تنها وسط کوچه نشسته بودم و اشک می‌ریختم و بعد همان پسر بچه آمد و با دستمال، خون صورت‌م را پاک کرد و گفت: «گریه نکن، گریه نکن.» و من اشک می‌ریختم، با تمام زورم.

مادرم گفت: «آهای پسر، بلند شو، چرا گریه می‌کنی، چیه جانم، چی شده؟» بلند شدم و در رختخواب نشستم. دهانم خشک بود، بدنم درد می‌کرد، یاد چوب‌هایی افتادم که از آقای موسوی خورده بودم. الیاس کجا بود؟ به گوشه حیاط نگاه کردم. پشت پنجره اتاق آن طرف حیاط پرده‌ای نبود. از رختخواب جدا شدم، مادر نگران نگاهم می‌کرد، آمدم روی تخت گاه نشستم. آفتاب چشم‌م را زد. عطر پیچ امین‌الدوله خانه را پر کرده بود. از دور نهال‌های گل پیدا بودند که تازه سر از خاک درآورده بودند. تُرد و نازک و سبز. رفتم جلوتر. یاد نهال‌های لای درز آجر افتادم. نزدیک که شدم، وای خدا، سبز شده بودند، همه با هم سبز شده بودند و هیچ کدام از نهال‌ها، جای دیگری را برای خود تنگ ندیده بود. پنج گل اطلسی سرخ، تنگ هم مجموعه زیبایی ساخته بودند، آنقدر به هم نزدیک که پنداری برگ‌های مشترک داشتند. از ذوقم بلند خندیدم، می‌دانستم اگر مادر هم ببیند خیلی خوشحالی می‌کند. آنی به ذهنم رسید که همین الان بروم و قلم و کاغذ بیاورم و بنویسم، برای آقای موسوی و برای همه بچه‌های مدرسه؛ بنویسم صلح، گل‌های اطلسی زیبای باغچه خانه ماست که با هم در دل خاک نشستند و با هم سبز شدند و گل دادند. صلح، آب زلال حوض ماست، به زلالی اشک‌های من و الیاس. صلح، شکوفه‌های پیچ امین‌الدوله است، وقتی که گل می‌کند و عطرش را به رایگان به همه می‌دهد. صلح خورشید است، وقتی که می‌تابد، برای همه، و برای همه مردم دنیا گرمی می‌آورد. صلح محبت است، صلح عشق است، صلح، دوست داشتن است.

رفتم آب‌پاش را برداشتم، از آب حوض پر کردم، پُرپُر و باغچه را آب دادم. تمامش را.

www.KetabFarsi.com

منصور کوشان

● آینهٔ سنگی مادر بزرگ

www.KetabFarsi.com

آینه سنگی مادر بزرگ

مادر که مرد، عشرت و مادر بزرگ او را در حمام شستند. پدر در گوشه پر شاخ و برگ حیاط گودالی کند، مادر را در آن گذاشت و خاکها را روی او ریخت.

عمه که آمد، نگاهش نکردم، به طرف عشرت رفتم که گوشه سرسرا ایستاده بود. عشرت گریه کرد و صورتش را گذاشت روی شانهم که لغت بود.

(پیراهن بقیه کشتی پرچین را پوشیده بودم که گلپای زنبق زرد داشت.)

مادر بزرگ به اتاقش رفت و عمه کنار در حیاط ایستاد. پدر هنوز در حیاط قدم می‌زد و در هر رفت، شاخه‌ای از بید را، که در دسترسش بود، می‌شکست و تکه تکه می‌کرد. عمه به طرف من آمد و دستش را گذاشت روی شانهم. حرفی نزدم. به تور پرکلاغی حاشیه پیراهن سیاهش نگاه کردم که دور گردن کوتاه و بازوی چاقش را پوشانده بود. عشرت نشست روی گل حنایی قالی لاکی رنگ و با دامن خاکستری پلیسه‌دار کهنه‌اش، اشکهای روی گونه‌های فرو افتاده‌اش را پاک کرد. نمی‌دانستم چه کار کنم. نگاه عمه کلافه‌ام کرده بود. رفتم به طرف اتاق جنوب شرقی و در قاب در آن ایستادم. مادر بزرگ از پشت پنجره، حیاط را نگاه می‌کرد. پدر رفته بود و خط صافی از شاخه‌های خرد شده بید تا پشت در حیاط ادامه داشت. مادر بزرگ حرفی زد که نفهمیدم. به آینه‌های اتاق نگاه می‌کردم. آرام در اتاق مادر بزرگ را بستم و به طرف آینه قدی سنگی نقش برجسته اکلیلی انتهای سرسرا رفتم، که پروانه‌های بنفش بر زمینه سربی چیت، پوشانده بودندش. پروانه‌ها پرواز کردند و دیدم مادر در جام آینه روی عسلی مخمل نشسته و موهایش را شانه می‌زند.

مادر چتر موها را رها کرد، تا تارموی خرمایی رنگ را از دور نگیب کبود انگشتی بیرون بیاورد. چون عینک درشت نمای دسته استخوانی را که زمان

آرایش به چشم می گذاشت، همراه نداشت، دستش را بالا برد و مو را از شکاف کلاف پیچ در پیچ انگشتری بیرون آورد. ماهیچه بازوی راستش جمع شد و پوست گندمگون انحنای شکیل سرشانه تا آرنجش درخشید. مو را که با دو انگشت اشاره و شصت گرفته بود و آن را رها کرد، تا از میان انگشتهای عشرت را ببند که از جلو پنجره می گذشت و می رفت، تا در را روی مادر بزرگ باز کند.

مادر بزرگ با آینه آمد. پدر سفارش داده بود. یک آینه سنگی قدیمی با قاب نقره کاری، کار دست کرمان که در حاشیه جام آن مادر بزرگ آینه را جلو مادر گرفت. مادر بلند شد. عشرت با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد که روی آن دو استکان با گالش نقره ای بود. سرخی کم رنگ چای از روزنه های شبدری گالش دیده می شد.

مادر گفت: «نمی خورم.» و به آینه پشت کرد.

مادر بزرگ گفت: «چرا موهابت صاف نیست؟» و رفت به حیاط. عشرت هم به دنبال مادر بزرگ رفت، تا چای او را بدهد.

در که باز شد، حرکت هوا موهای مادر را به دور صورتش ریخت که با انگشتهای ظریف و کشیده اش آنها را جمع کرد و با سنجاقهای عنابی رنگ نگهشان داشت. نگین کبود زمرد روی لاله گوشش درخشید. سرخاب کم رنگی شقیقه هایش را پوشانده بود و فرو رفتگی زیر گونه از پایین گوشها تا کنار لبها ادامه داشت.

مادر بزرگ گفت: «مفتی که نیست؛ چون تو دوست داری می خرد.»

عشرت زیر درخت گوشه حیاط ایستاده بود و مادر بزرگ را نگاه می کرد که جام آینه را رو به خورشید گرفته بود و می کوشید انعکاس شعاع آفتاب را در آن به او نشان بدهد. خورشید پشت درخت بید مشرف به پلکان سنگی اتاق خواب بود و شاخه های باریک و بلند آن، در زمینه خاکستری آسمان، نیم بیشتر جام آینه را پر کرده بودند.

مادر تار موی روی دامنش را برداشت، از میان لبهای نم گرفته اش گذراند و به دور انگشت بدون انگشتری پیچاند، از پله ها بالا رفت و در اتاقش را محکم بست.

مادر بزرگ آینه را داد به عشرت و نشست روی لبه سنگی حوض و چای را آرام آرام سر کشید. عشرت با پارچه آستری، کشیدگی انگشت مادر را از روی جام آینه پاک کرد. مادر بزرگ خندید و جاپودری منقش به پرندۀ کوچکی را باز

کرد و با سه انگشت لاغر و سفیدش، لبه مخمل نازک سرخابی رنگ درون آن را گرفت، به پودر آغشته کرد و لکه باز مانده از جوش پوستی زیر چشمش را پوشاند. مادر هر روز صبح، روی علی مخمل جلو آینه قدی انتهای سرسرا می‌نشست، موها را شانه می‌زد و نرم و صاف که می‌شدند، با سنباقهای عنابی رنگ در دو طرف صورتش جمع می‌کرد و خالهای صورتش را با سرخاب می‌پوشاند. مادر اغلب پیراهنهای یقه‌باز می‌پوشید که آستین کوتاه بودند و پرچین.

پدر هیچ وقت نخواست مادر بلوز و شلوار یا چیز دیگری بپوشد. دوست داشت او را با پیراهنهای پرچین ببیند و موهای صاف و صورت بدون خال. شکل زنان را در غزلها مسخره می‌کرد و چین و شکن مو و خال صورت را بیشتر وصف مینویسید. همه جای خانه را آینه گذاشته بود، تا مادر در هر فرصتی بتواند بافه گیسوهای پرجمدش را صاف کند و خالهای صورتش را بپوشاند. هر گاه، هر جا آینه‌ای می‌دید سنگی و قدیمی که تصویر مجازی آن، عین حقیقتی بود، می‌خرید و به مادر هدیه می‌کرد. تمام تاقچه‌ها، کمدها و ستونها پوشیده از آینه بود. یک بار، یک آینه بیضی شکل با قاب سنگی خرید که گوشه راست جام آن، نقش دو کنیز مصری با موهای بافته، تراش خورده بود. کنیزان موهای بانویی را که برابر آینه‌ای دیگر آن، به جای نقش کنیزان و بانو، لوحی به خط کهن مصری نوشته شده بود. مادر این آینه را بیشتر از همه دوست داشت و آن را در اتاقش، پایین تختخواب، گذاشته بود، تا این که پدر باز آینه خرید و به مادر بزرگ داد، تا برای مادر بیاورد. (همان آینه سنگی با قاب نقره کاری شده). مادر این آینه را که دید، روی جام آن انگشت کشید. به اتاقش رفت و با آینه بیضی شکل مصری بیرون آمد و عشرت را صدا زد. عشرت در حیاط بود و با مادر بزرگ درباره آینه تازه حرف می‌زد. مادر می‌لرزید و انعکاس تابش آینه بیضی شکل مصری در آینه قاب مسی مشبک روی ستون، تصویر مواج او را در آینه قدی انتهای سرسرا تیره و محو نشان می‌داد.

مادر بزرگ با آینه‌ای که آورده بود، به اتاقش رفت. عشرت پایین پلنه‌ها ایستاد. من بالا رفتم. نرسیده بودم. مادر می‌لرزید. پرسیدم: «چی شده؟» مادر گفت که ندیده است. در جام آینه، هیچ چیز جز نقش فیروزه‌ای گل نیلوفر و شاخ و برگ پوست پیازی آن ندیده است. انگار که نگاه کرد و جلو آینه نایستاده است. روی آن انگشت هم کشیده، اما باز آینه صفحه‌ای بوده؛ سفید و درخشانده با

گل نیلوفر و شاخ و برگش. وحشت کرده. فکر کرده که نیست، که جاببی است روشن و شفاف که هیچ تصویری ندارد. همان طور حرف زد و لرزید. از آینه‌های اتاقش گفت که وقتی در آنها نگاه کرده هیچ چیز ندیده است. جام آینه بیضی شکل مصری را که در آن نگاه می‌کرد، نشانم داد. نگاه نکردم. آینه‌های کوچک را به بادش آوردم و آینه درون صدف را. لحظه‌ای ساکت شد و چشمهایش درخشیدند. خوشحال، از عشرت خواستم که آینه صدفی را بیاورد. زل زده بود به جاببی که من نمی‌دیدم. عشرت آینه صدفی را آورد. آینه بیضی شکل مصری را از مادر گرفتم، به عشرت دادم و آینه صدفی را کف دستهایم گذاشتم که همان طور مانده بودند. انگشتهایم را به دور صدف جمع کرد و بی آن که به عشرت نگاه کند، از او خواست، تمام آینه‌ها را به اتاق مادر بزرگ ببرد. عشرت از پله‌ها پایین رفت و آینه بیضی شکل مصری را در اتاق مادر بزرگ گذاشت و آمد که آینه قاب مسی روی ستون را بردارد. احساس کردم، نباید حرف می‌زدم، دخالت می‌کردم، اما امیدوار بودم که مادر در آینه صدفی نگاه کند و تصویر خود را ببیند. نگاه نکرد. همان طور بالای پله‌ها ایستاد و صدف را در دستهایم نگه داشت، تا عشرت تمام آینه‌ها را در گوشه و کنار اتاق مادر بزرگ جا داد و رفت که آینه قدی انتهای سرسرا را ببرد. آینه سنگین بود و نمی‌توانست آن را بلند کند. مادر از او خواست تا ملافه‌ای روی آن بکشد. عشرت ملافه سربی رنگ چیت را که پروانه‌های بنفش داشت، روی آینه انداخت.

عمه دیگر گریه نمی‌کرد. عشرت پشت سر او ایستاده بود و شانه‌هایم را می‌مالید.

گفتم: «عمه کاش نیامده بودم. آخر مگر همان طور که بود چه طور بود؟»

چرا...»

صدای گریه عشرت نگذاشت، عمه حرفش را تمام کند. دست عمه را گرفتم و بردمش گوشه حیاط. همان جا که خاکهای تازه‌اش رنگ قهوه‌ای تیره داشت و شیار پشت بیل روی آن مشخص بود. عمه خم شد، شاخ و برگهای خرد شده اطراف را جمع کرد و ریخت روی خاکها و گفت: «نفش بیلها دلم را می‌لرزاند. انگار که بر تنش کشیده باشند.»

پدر هرگز مادر را اذیت نکرد. دوستش داشت، بیش از آن که مادر بزرگ و عمه فکرش را بکنند. مادر هم همین طور. پدر را دوست داشت و به او احترام

می گذاشت. هر وقت پدر آینه‌ای به مادر می داد، صبح فردا، مادر زودتر از هر روز از خواب بیدار می شد، به حمام می رفت، جلو همان آینه می نشست، با دقت موها را صاف می کرد، خالها را با سرخاب می پوشاند، پرچین ترین پیراهنش را می پوشید و به اتاق برمی گشت. بارها صدای تحسین آمیز پدر را شنیده‌ام.

گفتم: «عمه، پدر همیشه مادر را دوست داشت...»

عمه گفت: «عمه، می دانم اما مگر مادر بزرگ می گذاشت...»

عمه انگار که نخواهد من اشکهایش را بینم، صورتش را برگرداند و به سرعت حیاط را پشت سر گذاشت.

آفتاب تمام حیاط را پر کرده بود و داشت کم کم نم روی آجرها را می گرفت. ماهیهای حوض در سطح آب بی حرکت ایستاده بودند. آب بدون موج حوض، چون جام آینه می درخشید و شعاع تابش آفتاب را بر روی پنجره مهتابی اتاق مادر می تاباند.

مادر اغلب توی قاب این پنجره می ایستاد، پا به مهتابی می آمد و با انگشتهای کشیده اش، ظارمی جلو آن را مشت می کرد، تا آفتاب به پوستش بتابد و دستهای ظریف و بلندش را شکل تر کند. پدر در باغچه برگهای زرد شده شمعدانیها را به دقت می چید و علفهای هرز لابلای گلهای آنها را از ریشه می کند و گوشه‌ای جمع می کرد، تا بخشکد.

پدر برگهای خشکیده را آتش زد و جلو آن نشست. مادر از پشت پنجره اتاقش کنار رفت و در کنار مهتابی ایستاد. مادر بزرگ وارد حیاط شد و فلکه آب حوض را باز کرد. آب فواره زد. در رنگین کمان بیش از سه رنگ دیده نمی شد و شعله‌های آتش در روشنایی روز به چهره پدر رنگ غریبی داده بود. پدر دستهایش را در موهایش فرو کرد و سرش را تکیه داد به ستون ساعدها. موهایش جوگندمی شده بودند و شقیقه‌هایش برجسته و پیشانی بلندش را بیشتر نمایان می کردند. احساس کردم پدر دارد پیر و شکسته می شود. کمتر نگاهش کرده بودم. مادر هم نگاه نمی کرد. تنها مادر بزرگ، ساعتها به او خیره می شد و پدر نمی توانست، از زیر نگاه او خود را رها کند. به مادر گفته بود که نمی تواند، انگار که نگاه مادر بزرگ طلسمش می کند.

آتش که خاموش شد، مادر به اتاقش رفت و پشت به پنجره نشست و در آینه کوچک درون صدف نگاه کرد، صدفی به اندازه گل قالی. صدف را که باز کرد